

نمایش کوتاه

((ژاکلین دخترک مسیحی))

یا زهرا علمدار ((برای بازی یک نفره))

- دختری در حال گفتگو وارد صحنه می شود و می گوید:

ژاکلین: پدر من به شرطی اعتصاب غذا رو می شکنم و صبحانه می خورم که با رفتن من به مناطق جنگی و راهیان نور موافقت کنی.

صدای پدر: دخترم ۲ روز تمام لب به غذا نزدی و رنگ به رخت نیست، چرا بابا و مامان را اذیت می کنی؟

ژاکلین: بابا به شرطی صبحانه می خورم که با رفتن من موافقت بکنی.

صدای پدر: باشه ولی برای بار اول و آخرت باشه.

- ژاکلین از خوشحالی پر در آورده و شروع به خوردن صبحانه می کند و می گوید:

وای چقدر گرسنه بودم و داشتم از گرسنگی می مردم، اگر بابا قبول نمی کرد ... شوخی شوخی به درک واصل می شدم ... می خندد ...

صدای مادر: خوبه والا تو یه دختر مسیحی تو جمع دخترای مسلمون اونم تنهایی ... میدونی چقدر باید غربت بکشی و غریبی؟ ...

ژاکلین: نه مامان درسته مریم که خواهر ۳ شهیده همراه منه واون خیلی مهربونه ... نمیدونی چه خانمی خانمیه- واقعا که انگار حضرت مریمه ... تو مهربونی ... نورانیت- اخلاق - سوز دعاهاایی که می خونه ... یه روز میگم بیاد خونمون تا حسابی با هم آشنا بشیم.

صدای مادر: آره حتما بیارش با هم آشنا بشین ببینیم کیه این دختر که دلتو برده.

ژاکلین: مادر الان بهش زنگ میزنم، و شروع می کنه تماس گرفتنو

ژاکلین: الو ... مریم ... سلام.

صدای مریم: سلام ژاکلین ... صبحت بخیر

ژاکلین: صبح تو هم بخیر ... مریم میخوام یه خبر خوشی بهت بدم.

صدای مریم: بگو ... خوش خبر باشی.

ژاکلین: پدر بالاخره موافقت کرد و من روز اوّل عید با شما هستم و راهی راهیان نور.

صدای مریم: وا راست میگی؟ ... چقدر جالب

ژاکلین: آره حتما منو ببری برای ثبت نام.

صدای مریم: باشه ولی اونجا میخواهی خودتو چه جوری معرفی کنی؟

ژاکلین: زهرا علمدار ... میدونی دیشب توی خواب این اسم رو برای خودم انتخاب کردم زهرا علمدار.

صدای مریم: دختر تو خوابی ... یا بیداری؟

ژاکلین: بیدار بیدار ولی الان خواب دیشب رو برات تعریف میکنم

مریم: بگو ... زود باش دیگه تحملشو ندارم بگو ... زود باش.

ژاکلین: دیشب وقتی دلم شکست و بابا دوباره گفت نمیذارم بری رفتم توسل کردم و دعا خوندم ... که خوابم

برد

توی خواب دیدم در بیابان برهوتی ایستاده ام- دم غروب بود، مردی به طرفم آمد و گفت زهرا بیا زهرا بیا-

میخوام چیزی نشانت بدهم ... با تعجب گفتم آقا ببخشید من زهرا نیستم، اسم من ژاکلینه ژاکلینه ولی اون

صدای مریم: ولی اون چی؟ ... اون چی می گفت؟

ژاکلین: ولی اون گوش نمی کرد و مرتب مرا زهرا خطاب می کرد، راه افتادم دنبال آن مرد رفتم.

صدای مریم: تو هم رفتی ... نگفتی که این مرد غریبه است و نامحرم ...

ژاکلین: مریم شوخی نکن ... دارم جدی میگم ...

صدای مریم: خوب بگو ... معذرت میخوم بگو ...

ژاکلین: در نقطه ای از زمین چاله ای بود و گفت داخل شو چاله خیلی کوچک بود گفت دستت را به زمین بگذار و داخل شو، به خودم جرات دادم و وارد شدم.

صدای مریم: خوب این خواب تو یواش یواش داره شنیدنی میشه، ادامه بده.

ژاکلین: اون پایین جای عجیبی بود ... یک سالن بزرگ که از دیوارهای سفید و بلندش نور آبی رنگی پخش می شد. آن نور از عکس شهدا بود که دیده می شد عکس شهدای روی دیوار نصب شده بود و آویزان ... میدونی انتهای عکس در شهدا به کجا رسیدم؟

صدای مریم: حتما به بهشت ... و یک راست رفتی به بهشت.

ژاکلین: گفتم جدی باش ... تو که پرطاعت بودی دختر.

صدای مریم: خب بگو گوش می کنم ... ولی پول تلفن رو تو باید بدی ، یادت باشه خانوم خانوما.

ژاکلین: آخر عکس رسیدم به عکس آقا ... حضرت آقای خامنه ای، آقای خامنه ای شروع کرد با من حرف زدن ...

صدای مریم: بدنم داره می لرزه ... بگو حضرت آقا چه گفتند؟

ژاکلین: گفتند شهدا یک سوزی داشتند که همین سوزشان آنها را به مقام شهادت رساند مانند شهید جهان آرا ... شهید همت ... شهید باکری و علمدار

صدای مریم: حتما پرسیدی علمدار کیست؟ ...

ژاکلین خب آره چون نام شهدا معروف رو شنیده بودم ولی شهید علمدار را نه ... گفتم ایشان کیستند آقا؟

آقا فرمودند: همان که پیش شما بود و ضمانت شما را کردند تا جنوب بیایی ...

صدای مریم: اونوقت فهمیدی که چرا پدرت قبول کرده شما به جبهه بیایی ... یعنی شهید علمدار واسطه خیر شده و خدای علمدار به دل پدرت انداخت که با رفتن تو به راهیان نور موافقت کنه.

ژاکلین: آره یادته وقتی تو حرم امام خمینی (ره) وایساده بودیم تا صدای مداحی های شهید علمدار را شنیدیم رفتیم خریدیم و دائم گوش می کردیم؟ ...

صدای مریم: آره یادمه ... خب ادامه بده-

ژاکلین: حساب پول تلفن رو کردی؟ ...

صدای مریم: خب بقیه اش باشه وقتی همدیگرو دیدیم.

پرده سوّم ، مناطق جنگی

ژاکلین: وقتی رسیدم شلمچه حس عجیبی پیدا کردم ... خیلی غریب بود ... بچه ها زیارت عاشورا می خوانند و من هم گوشه زانو بغل گرفته و گریه می کردم ... احساس می کردم خاک شلمچه داره با من حرف می زنه ... آنوقت فهمیدم دین اسلام چه دین شیرینی است. در حال زیارت عاشورا حالم دگرگون شد، احساس کردم شهدا دور ما جمع شده اند و زیارت عاشورا می خوانند، منقلب شدم و یکباره از هوش رفتم ... وقتی به هوش آمدم ... خبر عجیبی شنیدم ... دوباره باید می رفتیم شلمچه ... پرسیدم چرا؟ ... گفتند آقای خامنه ای رهبر کشور می آیند شلمچه ...

از خوشحالی داشتم پر در می آوردم ... همه خوابم معنا پیدا کرده بود، به مریم گفتم ... چطوری باید اسلام بیارم؟ ... می گفت مطمئنی که از تصمیمی که گرفتی پشیمانی نمی شدی؟ ... گفتم نه ...

در حالیکه از دیدن حضرت آقا بشدت اشک می ریختم تصمیم گرفتم اسلام آورده ... و نام خودم را زهرا علمدار گذاشتم - زهرا علمدار ...

وقتی خب آقا رفتن با خودم گفتن این شلمچه باید به خود ببالد که رهبرمان به آن قدم گذاشته و این همه شهید ...

این همه خون داده اند. واقعا به گفته آقا شلمچه قطعه ای از بهشته